

در نخستین روز تیرماه ۱۳۲۹ در همدان به دنیا آمدم. کودکی قابل ذکری نداشتم. مثل همهٔ بچه‌ها بازی می‌کردم و درس می‌خواندم. اسباب‌بازی مهمی نداشتم. وسیلهٔ بازی فردی من جوی آب توی کوچه بود. سدّی جلو خانه‌مان می‌ساختم و حرکت آب را به سوی درخت‌های حاشیهٔ جوی هدایت می‌کردم. حوضچه‌ای هم پدید می‌آمد که من پاچهٔ شلوارم را بالا بزنم و پاهایم را در خنکی آب حوضچه بازی بدهم.

کلاس پنجم دبستان بودم که فهمیدم می‌توانم شعر بگویم. بعد از نیمه شبی از خواب بیدارم کردند که به حمام برویم. هفته‌ای یک بار شب‌ها به حمام می‌رفتیم، چون حمام محلّهٔ ما روزها زنانه بود. بوق حمام را که می‌زدند از خواب بیدارمان می‌کردند و با چشم‌های خواب‌آلودهٔ کوچکی‌های تاریک را بقچه به بغل پشت سر می‌گذاشتیم تا به حمام برسیم. در حمام کار ما بچه‌ها کمک کردن به بزرگترها بود؛ سر یکی آب می‌ریختیم، پشت آن یکی را کیسه می‌کشیدیم و... آن شب هم به دستور پدر، مشغول کمک کردن به بندهٔ خدایی بودم که بسیار ضعیف و لاغر بود. پوست و استخوانی بود و ستون فقراتش را می‌شد شمرد. تعجب کردم. علت لاغری پیش از حدش را پرسیدم. از روزگار نالید و بیماری طولانی و این که مسافر است و باید به شهرش برگردد. آمده بود تا تن و بدنی بشوید. به خانه که برگشتم نتوانستم بخوابم. سعی کردم شرح رنج آن بندهٔ خدا را بنویسم و نوشتم:

بود مسافر یکی اندر به راه

توشه کم راه فزون بی‌پناه

و همین‌طوری ادامه دادم و فردا، سر کلاس خواندم و معلم گفت که تو شاعری و این که نوشته‌ای شعر است. بعدها فهمیدم که مصرع نخست این نوشته‌ام، برگرفته از یکی از ابیات صامت بروجردی است. صامت و قمری هم داستانی در کودکی‌های من دارند. پدرم کنار کرسی می‌نشست و با آواز صامت و قمری می‌خواند. هر دو شاعر دربارهٔ کربلا هم سرده بودند. پدرم قوی بنیه بود. وقتی شعرهای کربلایی را می‌خواند

اشکش درمی‌آمد. برای من که او را قوی و زورمند می‌دیدم، دیدن اشک و اندوهش عجیب بود. خیلی دلم می‌خواست بدانم آن کلمه‌های سیاهی که بر کاغذ دیوان صامت و قمری نقش بسته چه هستند و چه قدرتی دارند که پدر زورمندم را به گریه می‌نشانند. این بود که تا سواددار شدم، سعی کردم شعرهای این دو دیوان را بخوانم. صامت فارسی بود و با حروف سربی چاپ شده بود و کمی می‌توانستم کلماتش را بفهمم. اما قمری ترکی بود و چاپ سنگی و فاصله سواد من و آن دیوان بسیار.

نخستین شعرهایی که حفظ کردم، شعرهای مثنوی مولوی بود. مرحوم مادرم گاه و بی‌گاه قصه‌های مثنوی را زمزمه می‌کرد. نیم دانگ صدایی داشت و برای دل خودش مثنوی را که در مدرسه کودکی و در خانه پدر آموخته بود، از حفظ می‌خواند. من عاشق زمزمه‌های گرم مادر بودم. وقتی به کار خانه مشغول بود و مثنوی هم می‌خواند، سکوت می‌کردم و سراپا گوش می‌شدم که جام وجودم را از شراب پرعاطفه و گرم شعرهایی که می‌خواند لبریز کنم.

یکی از سخت‌ترین کارهای آن روزگار "لباس شستن" بود. مخصوصاً در سرمای زمستان. گرم کردن آب و چنگ زدن لباس‌ها در تشت لباسشویی و بعد آب کشیدن لباس‌های شسته شده، ماجراهایی داشت. خشک کردن لباس‌هایی هم که روی بند رخت چند روز یخ می‌زدند، ماجرای دیگری بود. تا مادرم مشغول شستن لباس می‌شد، من خودم را کنار بساط شستن لباس می‌رساندم. آستینم را بالا می‌زدم و در کنار مادر مشغول چنگ زدن لباس‌ها می‌شدم تا صدای مادر بلند شود و زمزمه کند:

دید موسی یک شبانی را به راه
کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم، کنم شانه سرت

وقتي هم شستن لباس ها - يعني وقتي حدود صبح زود تا ظهر- تمام مي‌شد، لباس هاي شسته شده را توي سطل و تشتي مي‌ريختيم و روي سر مي‌گذاشتيم تا به خانه‌اي برسيم که چشمه آبي داشته باشد و لباس ها را آب بکشيم.

معمولاً چشمه‌ها در زيرزمين قرار داشتند، ده بيست پله از کف حياط پايين‌تر. برق که نبود، جايي تاريک بود و ساکت. تنها زمزمه آب چشمه به گوش مي‌رسيد. چه جايي بهتر از آن براي زمزمه مثنوي. ترس از نامحرمي که صدا را هم بشنود در کار نبود.

يکي از سرگرمي هاي پر طرف دار آن روزگار مسابقه شعر خواني يا همان " مشاعره" بود . در مدرسه يکي از پاهاي اصلي مشاعره بودم. حافظ کهنه‌اي در خانه خاله‌ام بود. به هر بهانه‌اي به خانه خاله مي‌رفتم تا آن حافظ را به دست بگيرم و چند بيتي حفظ کنم. همه سعي مي کردند ابياتي را حفظ کنند که به حرف هايي مثل "ژ - ض - ظ - ث" ختم شود . زيرا پيدا کردن ابياتي که با اين حروف آغاز شود دشوار بود و حريف در جواب در مي ماند و زود از دور مشاعره خارج مي شد. من ده ها بيت شعر ساخته بودم که با اين حرف ها آغاز مي شد. کم هم مي آوردم في البداهه بيتي سر هم مي کردم و تحويل مي دادم و با اين ترفند برنده هميشگي مشاعره ها بودم. يکي ديگر از سرگرمي‌هاي گروهي آن روزگار دعواي محله به محله بچه‌ها بود

شاه محله خودمان مي‌شدم و به بچه‌هاي محله ديگر حمله مي‌کرديم. کتک مي‌خورديم و مي‌زديم و بعد رفيق مي‌شديم تا بهانه ديگري براي دعوا پيش آيد. در مدرسه و محله انشا نويس بچه ها شده بودم. آرزويم اين بود که در بزرگسالي صاحب سينما بشوم. اسم سينماي خيالي ام را هم "ژاله" گذاشته بودم . حکايت پنهاني و دور از چشم خانواده به سينما رفتن و دوبار فيلم را با يك بليط ديدن هم داستاني است که بماند براي بعد. اين علاقه در دبيرستان به دو علاقه ديگر يعني تاتر و عکاسي

تجزیه شد. هم عکس می گرفتیم و در تاریخخانه ابتدایی ای که در زیر زمین خانه مان راه انداخته بودم چاپ می کردم هم با گروه تاتر مدرسه مان به عنوان نویسنده و بازیگر همکاری داشتم. پس از گذراندن شش سال ابتدایی وارد دبیرستان شدم. سه سال نخست دبیرستان را در دبیرستان ابن سینا گذراندم. کتابخانه خوبی داشت، اما به سختی می توانستم از آنجا کتاب بگیرم. خیلی از کتاب های آنجا را خواندم. کمبودها را هم با کرایه کردن کتاب و مطالعه سریع آنها جبران می کردم. شبی یک ریال - کمی کمتر از پول تو جیبی - کرایه کتاب می دادم. خلاصه کتاب ها را از بچه های اهل کتاب می شنیدم تا کرایه کمتری پردازم.

سه سال دوم دبیرستان را در دبیرستان امیرکبیر گذراندم که رشته ادبی داشت و کتابخانه نداشت. به هزار در و دروازه زدم تا اتاقی از اتاق های دبیرستان را کتابخانه کنم و کتابخانه ای در آن مدرسه راه بیندازم. دبیر فلسفه ما آقای اکرمی بود که پس از انقلاب وزیر آموزش و پرورش شد، او کمک زیادی برای راه اندازی آن کتابخانه کرد. خودش هم کتابخانه ای در بالاخانه مسجد میرزاتقی همدان راه انداخته بودند به نام کتابخانه خرد. آنجا هم پانوق من شده بود. بیشتر کتاب هایش مذهبی بود و جلسه های هفتگی مذهبی هم داشت.

قرآن خواندن را با زمزمه های مادر بزرگم که مکتب دار بودند و به دختر بچه ها قرآن خوانی می آموختند، شروع کردم. ایشان هفته ای یک بار کوله باری از نان و گوشت و نخود و... را به دوش من بار می کردند تا به خانه های افراد مستمندی که می شناختند، برسانیم. با هم وارد خانه آنها می شدیم. چایی می خوردیم و گپ می زدیم. چقی چاق می کردند و سهمیه آن خانه را از محموله برمی داشتند و می دادند و بعد خدا حافظی می کردیم. چقی کشیدن را هم از مادر بزرگم آموختم.

در دبیرستان به تشویق پدرم، مدتی دروس حوزوی می خواندم. سه معلم داشتم که بهترین آنها طلبه ای بود افغانی. چرا که علاوه بر علوم عربی، ادبیات فارسی هم می دانست و گهگاه شعری می خواند و تفسیر

می‌کرد. مقدمات را نزد او می‌خواندم اما در آن روزگار چیز زیادی نمی‌فهمیدم. در سال‌های آخر دبیرستان به موسیقی هم روی آوردم. همین‌طور به نقاشی. در نقاشی کاری از پیش نبردم، اما در موسیقی تا آنجا جلو رفتم که در مراسم مدرسه سنتور بزنم. این کار را هم در دانشگاه پی‌نگرفتم. با این‌که وضع مالی پدرم بد نبود به سختی حاضر می‌شدم از ایشان پول بگیرم. خودم کار می‌کردم: از کارگری ساختمان گرفته تا تزریقات و پانسمان و سیم‌کشی برق و نوشتن و ساختن تابلو برای مغازه‌ها... تا اینکه سال ۱۳۴۹ برای ادامه تحصیل به تهران آمدم و در رشته زبان و ادبیات فارسی مشغول تحصیل شدم. دوره فوق لیسانس ادبیات تطبیقی را هم شروع کردم و ادامه ندادم. سال ۱۳۶۹ که کمی تا قسمتی بیکار شده بودم فوق لیسانس ادبیات را در دانشگاه آزاد پی‌گرفتم. تاجیکان در مراسم هزاره فردوسی به یک دکترای افتخاری پژوهش ادبی مهمانم کردند که "مزایای قانونی" نداشت. بعد ها هم، که به دریافت درجهٔ یک هنری (دکتری) نایل آمدم، زمان استفاده از مزایای قانونی را از دست داده بودم.

حضور در تهران فرصتی بود برای آشنایی با دکتر علی شریعتی، استاد مرتضی مطهری و دکتر بهشتی. رفت و آمد به جلسه‌های درس این بزرگواران و شرکت در محافل و مجالس ادبی و هنری آن روزگار، باعث شد که خوشه‌های ارزشمندی از خرمن آگاهان و آگاهی‌های دیرپاب بیندوزم. اولین نوشته‌ام، زمانی چاپ شد که دانش‌آموز دبیرستان بودم. آن هم در یک مجلهٔ محلی و نه اثری که برای بچه‌ها نوشته شده باشد. در دوره دانشجویی قصه‌ها و شعرهای بسیاری نوشتم و چاپ کردم. همه برای بزرگسالان، اما در اواخر دورهٔ دانشجویی بود که "ادبیات کودکان و نوجوانان" را شناختم و تصمیم گرفتم سالک و ره‌پوی این راه باشم. روانشناسی خواندم؛ ساده‌نویسی کار کردم؛ کتاب‌های بچه‌ها را ورق زدم؛ معلم بچه‌ها شدم؛ چند جا درس دادم؛ اول نمایشنامه وقصه نوشتم: "سربداران" و "خاله خودپسند" و بعد شعر سرودم.

امروزه بیش از ۳۳ سال است که بدون وقفه برای بچه‌ها کار می‌کنم. هر شغلی را هم که پذیرفته‌ام، به ادبیات کودکان و نوجوانان ربط داشته است:

مدیر برنامه کودک سیما

مدیر مرکز نشریات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

سردبیر نشریه پویه

مدیر مسئول مجله‌های رشد

سردبیر رشد دانش‌آموز

سردبیر سروش کودکان

سردبیری چند مجله دیگر از جمله:

شهرزاد قصه گو

دبیری چندین جشنواره و همایش ادبیات کودک،

دبیری پنج سمینار ادبیات کودکان و نوجوانان،

راه اندازی نخستین سایت اینترنتی ویژه کودکان و نوجوانان به نام "دوستانه"

دبیری چهار ساله جشنواره بین المللی تاتر کودکان،

داوری بسیاری از جشنواره های سینمای کودک ، مسابقه ها و سالانه های کتاب کودکان و نوجوانان ، تاتریچه ها، شرکت و عضویت در سمینارها و مجامع جهانی ادبیات و هنر کودکان ، تدریس درس قصه گویی 'درس ادبیات کودکان و... در دانشگاه ها و کلاس های آزاد....

حتی سه سالی که اشتباه کردم و مدیر کل دفتر فعالیت ها و مجامع فرهنگی شدم، شرح وظیفه دفتر را عوض کردم و به انتقال ادبیات برگزیده کودکان و نوجوانان ایران به زبان های دیگر کمر بستم. عضو هیأت‌های داوری کتاب سال، جشنواره‌های کتاب و مطبوعات کودکان، جشنواره‌های بین‌المللی فیلم کودکان، عضو شورای موسیقی کودکان و... بوده‌ام.

کارهای اجرایی بسیار را پذیرفته‌ام که ظاهراً مرا از توجه به نوشتن و سرودن بازداشته‌اند. دوستانم همیشه این موضوع را به من تذکر داده‌اند،

اما از پذیرش آن همه کار اجرایی توان فرسا و تعامل با مدیرانی که نوعاً هم اهل هنر و فرهنگ نبوده‌اند، پشیمان نیستم، چرا که تمام کارهای اجرایی من هم در مسیر اعتبار بخشی به ادبیات کودکان و نوجوانان و فهماندن اهمیت بچه‌ها بوده است.

تلاش زیادی کرده‌ام تا راه برای آنهایی که واقعاً دلسوخته بچه‌ها هستند و کمر بسته‌اند تا به شعر و قصه کودکان و نوجوانان بپردازند، هموار شود. جلسات زیادی برای آموزش شعر و قصه به جوانان با استعداد دایر کرده‌ام و جلسات نقد قصه و شعر بسیاری را به وجود آورده‌ام. مدیریت تولید یک بسته آموزشی بزرگ برای خردسالان را هم به عهده داشته‌ام که حالا متأسفانه در پستوی کارناشناسی انتشارات مدرسه خاک می‌خورد (این بسته از یک کمک ۵۲ نفر از هنرمندان برای کودکان شش ساله و در هفت جعبه در مدت چهار سال فراهم آمده است. جعبه نخست آن شامل کتاب راهنما، کتاب شعر و قصه مرجع، نوار ترانه، پازل، لوحه‌ها و تصاویر، نوار قصه‌گویی، کتاب کار و... با عنوان "زمین و آنچه در آن است" منتشر شده و بقیه..) خوشحالم که اجرایی‌ترین کارهایم هم در مسیر رسمیت یافتن و مورد توجه قرار گرفتن ادبیات کودکان و نوجوانان بوده است. شاید برای جبران اوقاتی که در کارهای اجرایی صرف کرده‌ام، و شاید به خاطر این که نمی‌دانم تا کی توان نوشتن دارم، به دو مهم توجه بسیار داشته‌ام. یکی زیاد مطالعه کردن و زیاد نوشتن (اما نه چاپ کردن همه نوشته‌ها) و یکی هم به بهره‌گیری بیش از حد انتظار از وقت. برای یاد گرفتن حرص می‌زنم و برای خرج کردن وقت بسیار خسیس هستم.

در سال ۵۷ ازدواج کرده‌ام و سه دختر دارم به نام‌های مونس و متین و مرضیه. همسر و فرزندانم، همه اهل کتاب و مطالعه‌اند و پذیرفته‌اند که از پدری این چنین باید کم توقع داشته باشند و زیاد یاری‌اش کنند. همت و تحمل آنها - به ویژه همسر - در بالا بردن توان و کارایی من بی‌تردید ستودنی است. حال و روزم بد نیست. خدا را شکر، آب و نانی دارم و

سایبانی و مهمتر از همه روح معتدلی که در سخت‌ترین لحظه‌های زندگی هم آرامش می‌دهد.

هم اکنون کاری ندارم جز نوشتن و سرودن. سرکی هم به دنیای وب کشیده ام و می‌کشم. نخستین کتابخانه‌های الکترونیک کودکان را هم ۱۲ سال پیش راه انداختم به نام "دوستانه" پس از آن "تافردا" را تدارک دیدم و حالا درگیر بخش دیجیتال کتابخانه کودکان کتابخانه ملی هستم. قصد دارم گزیده آثار تألیفی کودکان و نوجوانان را در این تارنمای بین‌المللی وارد کنم تا هم بچه‌های ایرانی ایران، هم بچه‌های ایرانی خارج ایران بتوانند از طریق رایانه به کتابهای خودشان دسترسی پیدا کنند.

تاکنون ۱۶۱ عنوان کتاب از مجموعه شعرها، قصه‌ها و ترجمه‌های من به چاپ رسیده است. شمارگان کتاب‌هایم دارد به هفت میلیون نسخه می‌رسد. این کتابها تا کنون بیش از هفتاد جایزه و دیپلم افتخار را نصیب کرده اند - از آن جمله دوبار جایزه کتاب سال را- تعدادی از کتابهایم به دوازده زبان دیگر ترجمه شده اند: مثلا "بازی با انگشتها" به زبان سوئدی، "دوتا عروس دوتا داماد" به ترکمنی، "اسم من علی اصغر است" به عربی، انگلیسی و هندی، سه کتاب "نمازی دیگر وسکه های پیروزی و آخرین سخن" به اردو و عربی و ترکی، "سفر فرشته‌ها" به روسی و تاجیکی، "انتظار را در کوه و درخت و چشمه می بینم" به عربی، انگلیسی، "سه قدم دور تر شد ا مادر" به چینی، دو کتاب "زندانی شب و گریگ خرگوش" به انگلیسی و کره ای، چهار کتاب "قد قد هر روزت چی شد و همه ناز و چهار برادران و الیاس و گل پری غنچه پری" به کره ای. کتاب "قصه د ولاکپشت تنها"ی من نیز که در ایران از سوی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان منتشر شده در سال ۲۰۰۸ به ایتالیایی ترجمه شد و ترجمه آن جایزه کتاب سال آنجا را نصیب من و ناشرش (سرنديپیتی) کرد

خدا را شکر که کار دلم و کار گلم یکی است. چهارده اثر دیگر زیر چاپ دارم. مهمترین آنها ده جلدی "ترانه های نیایش" است که برای بچه‌های چهار تا هفت ساله سروده ام و "ترجمه قرآن مجید" برای بچه‌های دوره راهنمایی که دو جزئش منتشر شده و سه مجموعه شعر تازه و چند ترجمه.

سعی می‌کنم پنج ساعت بیشتر نخوابم. یکی دو ساعت هم به کارهای روزمره می‌گذرد. و پانزده ساعت هم کار می‌کنم. وقتم خیلی کم است. می‌دانم که هر کسی چند روزه نوبت اوست. دلم می‌خواهد ترجمه قرآن برای نوجوانان را تمام کنم. آرزویم این است که بچه‌های ایرانی بیشتر بخوانند تا "شاد" و "خلاق" باشند، روی پای خودشان بایستند و "مستقل" بیندیشند و زندگی کنند، و "به دیگران و تفکرشان احترام بگذارند." دعا کنید که موفق شوم.